

داس

ری برادبری

برگردان: شیوا شکوری

ناگهان دیگر از جاده خبری نبود. جاده، همانند دیگر جاده‌ها، از میان سراسیمگی‌های خشک و بی‌گیاه، سنگلاخ‌ها و درختان سرزنده‌ی بلوط گذشته بود و به دره پایین رسیده بود. سپس از دل مزرعه‌ای بزرگ و دور افتاده گذر کرده و به خانه‌ای کوچک و سفید رسیده بود که به همان مزرعه تعلق داشت. خانه متروک به نظر می‌رسید، گویی مدت‌هاست کسی از آن استفاده نکرده.

دورو اریکسون ترمز کرد و ماشین فرسوده‌اش ایستاد. برایش مهم نبود که جاده تمام شده، چون آخرین قطره‌ی بنزین هم ته کشیده بود. بی‌آن‌که چیزی بگوید، همان‌جا ماند و به دست‌های درشت و زمخت روستایی‌اش خیره شد.

مولی، که بی‌حرکت کنار او لمیده بود، گفت: «یه جایی مسیر رو اشتباهی پیچیدیم، نه؟»

دورو فقط سر تکان داد.

لب‌های مولی تقریباً به سفیدی صورتش بودند. تنها فرق‌شان این بود که لب‌هایش خشک بودند، در حالی‌که پوستش از عرق نمناک شده بود با صدایی کم‌جان و آهسته گفت: «دورو! حالا باید چی‌کار کنیم؟»

دورو همچنان به دست‌هایش خیره مانده بود. دست‌هایی که عمری در مزرعه کار کرده بودند. مزرعه‌ای که هیچ‌گاه محصول درستی نداده بود؛ باد خشک و گرسنه نگذاشته بود چیزی از دل خاک بروید و همه‌چیز را از او گرفته بود.

بچه‌ها که در صندلی عقب خوابیده بودند، بیدار شدند. خودشان را از میان ملحفه‌ها و خرت‌وپرت‌های غبارگرفته‌ی دور و بر بیرون کشیده، سرک کشیدند و گفتند: «پاپا، چرا وایسادیم؟ قراره غذا بخوریم؟ خیلی گرسنه‌ایم! می‌تونیم یه چیزی بخوریم؟»

دورو چشم‌هایش را بست. از نگاه کردن به دست‌هایش بیزار بود.

مولی، با نرمی انگشتانش را دور مچ او مالید. گفت: «شاید تو اون خونه یه چیزی برای خوردن پیدا بشه.»

خط سفیدی دور لب‌های دورو نشست. با تندی گفت: «گدایی کنیم؟! ما تا حالا همچین کاری نکردیم، و هیچ‌وقت هم نمی‌کنیم.»

مولی دستش را محکم‌تر دور مچ او پیچید. دورو سر چرخاند و به چشم‌های او نگاه کرد. نگاه سوزی و دورو کوچولو را هم دید که از صندلی عقب به او خیره شده بودند. کم‌کم، خشکی از گردن و پشتش رفت. رنگ از چهره‌اش پرید و شل شد، بسان کسی که کتک خورده باشد. از ماشین پیاده شد و با تردید، مانند بیمار یا نابینایی به‌سوی خانه گام برداشت.

در خانه باز بود. دورو سه بار به در کوبید، اما پاسخی نشنید. تنها صدایی که آمد، خش‌خش پرده‌ی سفید پنجره بود که در گرمای داغ تابستان، به آرامی تکان می‌خورد. دورو، پیش از آن‌که پا به خانه بگذارد، حس کرد که مرگی در آن خانه افتاده است؛ سکوتی که آن‌جا را پر کرده بود، از جنس مرگ بود.

او از اتاق نشیمن کوچک و تمیزی گذشت و وارد راهرو شد. هیچ فکری در ذهنش نبود. از مرحله فکر کردن گذشته بود. مانند حیوانی بی‌هیچ تردید و دودلی، به سمت آشپزخانه رفت.

سپس از در نیمه‌باز نگاهی انداخت و مرد مرده‌ای را دید. پیرمردی که به‌تازگی مرده بود، آن‌قدر تازه که هنوز در چهره‌اش آرامشی دیده می‌شد. بر تختی سفید و تمیز دراز کشیده بود، گویی از پیش می‌دانست زمان مرگش فرا رسیده. لباس تدفین بر تن داشت؛ کت و شلوار مشکی و کهنه، تمیز و برس کشیده، با پیراهنی سفید و کراواتی مشکی.

کنار تختش، داسی به دیوار تکیه داده شده بود. در دستان پیرمرد، خوشه‌ای گندم بود؛ هنوز طلایی، رسیده و پر از دانه.

دورو به آرامی وارد اتاق شد. سرمایی در جانش دوید. کلاه کهنه و خاکی‌اش را از سر برداشت و کنار تخت ایستاد. سر به پایین انداخت.

کاغذی باز روی بالش، کنار سر پیرمرد، افتاده بود. گویی به نیت خوانده شدن در آن‌جا گذاشته شده بود. شاید وصیت‌نامه‌ای بود یا درخواستی برای تماس با یکی از بستگان. دورو ابرو در هم کشید و لب‌های خشکش به‌آرامی تکان خوردند.

روی کاغذ نوشته شده بود:

«به آن‌که کنار بستر مرگ من ایستاده است:

من، جان بور، در کمال سلامت عقل اعلام می‌کنم که این مزرعه را با همه‌ی متعلقاتش، به مردی که بر بالین من خواهد آمد واگذار می‌کنم. نام و پیشینه‌اش اهمیتی ندارد. زمین، گندم و داس مال اوست و وظیفه‌ای برایش مقدر شده است. باشد که آن‌ها را آزادانه و بی‌حرف بپذیرد.

یادش باشد که من، جان بور، تنها یک بخشنده‌ام، نه مقدر کننده‌ی سرنوشت.

امضا – جان بور – کی‌ی ری الیسون

سوم آوریل ۱۹۳۸»

دورو از خانه بیرون آمد، در حیاط را باز کرد و گفت: «مولی، بیا تو. بچه‌ها، شما توی ماشین بمونید.»

مولی وارد خانه شد. دورو او را به اتاق خواب برد. مولی به وصیت‌نامه نگاهی انداخت، داس را دید و پنجره را. مزرعه‌ی وسیع گندم در باد گرم، موج می‌زد. صورتش در هم رفت، لبش را گزید و به آرامی گفت: «خیلی خوبه... زیادی خوبه. حتماً به حق‌های تو کاره.»

دورو گفت: «شانس به مون رو کرده. از این به بعد کار داریم، سقفی بالای سرمون داریم و چیزی برای خوردن.»

نگاهش به داس افتاد. دستی بر تیغ‌های آن کشید. داس به‌مانند هلال ماه می‌درخشید. روی تیغه‌اش جمله‌ای حک شده بود:

«کسی که مرا در دست دارد، جهان را در دست دارد.»

اما در آن لحظه، برایش معنای خاصی نداشت.

مولی خیره به دست پیرمرد پرسید: «دورو؟ چرا این‌قدر محکم اون خوشه‌ی گندم رو گرفته؟»

سکوت سنگین خانه با سر و صدای بچه‌ها که از پله‌های ایوان جلوی خانه بالا می‌آمدند، شکسته شد. مولی نفسش را در سینه حبس کرد.

آن‌ها در خانه ساکن شدند. پیرمرد را روی تپه‌ای به خاک سپردند، چند کلمه‌ای بر مزارش خواندند، سپس به خانه برگشتند، جارو زدند، وسایل‌شان را از ماشین بیرون آوردند و غذایی خوردند. در آشپزخانه، مقدار زیادی غذا بود. سه روز کامل هیچ کاری نکردند جز مرتب کردن خانه، تماشای مزرعه و دراز کشیدن در تخت‌هایی راحت و بعد با شگفتی به یکدیگر نگاه کردن که چطور همه چیز این‌گونه پیش می‌رود. شکم‌هاشان سیر بود و حتی برای دورو سیگاری هم بود که شبها دود کند.

پشت خانه، آغلی کوچک بود با یک گاو نر و سه گاو ماده. اتاقکی هم در میان چند درخت تنومند به چشم می‌خورد که نقش سرداب را داشت. در آن، تکه‌های بزرگ گوشت گاو، گوشت دود داده، گوشت خوک و گوسفند نگهداری می‌شد. به اندازه‌ی تغذیه‌ی خانواده‌ای پنج برابر آن‌ها، برای یکی دو سال و حتی سه سال غذا وجود داشت. یک مشک کره‌گیری، جعبه‌ی پنیر و دبه‌های فلزی شیر هم در آنجا بود.

صبح روز چهارم، دورو اریکسون در تخت دراز کشیده به داس نگاه می‌کرد. می‌دانست وقتش رسیده که دست‌به‌کار شود؛ چون با چشمان خودش می‌دید که گندم‌ها در سراسر مزرعه رسیده‌اند و نمی‌خواست تن پرور باشد. سه روز بی‌کاری برای هر مردی کافی بود. با نخستین بوی سحرگاهی از جا برخاست. داس را برداشت و همچنان که به‌سوی مزرعه می‌رفت، آن را در دست نگه داشته بود و در هوا تاب می‌داد.

مزرعه، عظیم بود و سرشار از دانه. بسیار بزرگتر از آن‌که کار یک نفر باشد، اما پیش از او، یک نفر به‌تنهایی آن را اداره کرده بود. پس از پایان نخستین روز کار، داس را روی شانه انداخته، آرام به‌سوی خانه قدم برداشت. با این حال نگاهش مات و مبهوت بود؛ مزرعه‌ای به این شکل هرگز ندیده بود.

گندم‌ها به شکل خوشه‌هایی جدا از هم می‌رسیدند. هر خوشه از دیگری سوا بود. این طبیعی نبود. گندم نباید این‌گونه باشد. چیزی به مولی نگفت؛ نه درباره‌ی شکل عجیب گندم‌ها و نه این‌که گندم‌ها چند ساعت پس از درو شدن، می‌پوسیدند. ولی در دلش نگران نبود، چون به هر حال غذا به‌قدر کافی در دسترس‌شان بود.

صبح روز بعد، گندم‌های درو شده‌ای که کنار هم چیده بود، از دل زمین سر برآورده بودند. سبز و جوانه‌زده با ریشه‌هایی ظریف.

دورو اریکسون با دیدن آن‌ها، چانه‌اش را خاراند. با خودش فکر کرد این چه پدیده‌ایست. چرا گندم‌ها این‌جوری می‌شوند. اصلاً کار او چه فایده‌ای دارد وقتی که نمی‌تواند آن‌ها را بفروشد یا انبار کند؟ آن روز چند بار به بالای تپه‌ها رفت، همان‌جا که پیرمرد را دفن کرده بود، فقط برای این‌که مطمئن شود هنوز آن‌جاست و به این امید که شاید فکری به ذهنش برسد یا نشانه‌ای پیدا کند که بفهمد این مزرعه چه رازی در خود دارد. از آن بالا، گستره‌ی زمین را می‌دید. مزرعه سه مایل در امتداد کوه کشیده شده بود و عرضش به دو جریب می‌رسید. بخشی‌اش پر از دانه‌های رسیده بود، بخشی طلایی، بخشی سبز و بخشی دیگر، همان‌هایی که به‌تازگی با دست خودش درو کرده بود.

اما پیرمرد در مورد گندم‌ها هیچ‌چیز نگفته بود. حالا سنگ و خاک فراوانی صورت او را پوشانده بود و گورش زیر آفتاب، باد و سکوت مدفون مانده بود.

دورو اریکسون به پایین برگشت و با کنج‌کاو و لذتی عجیب، دوباره سراغ داس رفت. داس برایش اهمیت یافته بود. نمی‌دانست چرا، اما می‌دانست که اهمیت دارد.

خیلی خیلی زیاد.

او نمی‌توانست گندم‌ها را به حال خودشان رها کند. همیشه بخش‌های نویی بودند که می‌رسیدند. به خودش با صدای بلند گفت: «اگر من گندم‌ها رو برای ده سال آینده هم درو کنم این‌جور که دارن رشد می‌کنند، فکر نکنم برسم که دو بار یک جا را درو کنم.» سرش را تکان داد. «این مزرعه لعنتی خیلی بزرگه! همین الان هم گندم‌ها دارن می‌رسند. خیلی زیادند. من هیچ‌وقت نمی‌تونم همه خوشه‌های رسیده رو در یک روز قطع کنم. چیزی هم به‌جز دانه‌های سبز از خودشون باقی نمی‌ذارن. فردا صبح باز بخش دیگه‌ای از مزرعه می‌رسه و آماده درو میشه...»

کار ابلهانه‌ای بود که گندم‌ها را درو کند وقتی که به محض افتادن می‌پوسیدند. تصمیم گرفت که آخر هفته چند روز دست از کار بکشد. تا دیر وقت در تخت دراز کشید. فقط به سکوت خانه گوش داد که شبیه به سکوت مرگ نبود. سکوتی برخاسته از زندگی بود و چیزهایی که خوب و شاد می‌زیستند.

او بلند شد و لباس پوشید و به آرامی صبحانه خورد. قرار نبود کار کند. بیرون رفت تا گاو‌ها را بدوشد. در ایوان ایستاد و سیگاری گیراند. کمی در حیاط پشتی راه رفت و بعد برگشت داخل و از مولی پرسید من برای چی رفته بودم بیرون؟

مولی گفت: «رفته بودی شیر گاوها رو بدوشی.»

دورو گفت: «آهان! درسته»، دوباره رفت بیرون. دید که گاوهای پر از شیر منتظرند. آن‌ها را دوشید و دبه‌های شیر را در سرداب، زیر درخت بلوط گذاشت، ولی فکرش جای دیگری بود.

پیش گندم‌ها بود. پیش داس بود.

تمام روز را در ایوان پشتی نشست و سیگار پیچید. یک قایق اسباب بازی برای دورو کوچولو و یکی هم برای سوزی درست کرد. سپس مقداری از شیر را توی مشک ریخت و دوغش را جدا کرد. سرش زیر آفتاب سوزان درد گرفته بود و می‌سوخت. میلی به ناهار نداشت. مدام به گندم‌ها نگاه می‌کرد که با وزش باد خم و راست می‌شدند و موج می‌انداختند و در باد پَر پَر می‌شدند.

دوباره در ایوان نشست. بازوهایش خم شدند و انگشت‌هایش که روی زانوانش آرمیده بودند به هوا چنگ انداختند. انگار چیزی را می‌خواستند. کف دست‌هایش می‌خاریدند و می‌سوختند. ایستاد و دست‌هایش را به شلوارش مالید. دوباره نشست تا سیگاری دیگر بپیچد. موقع قاطی کردن توتون در کاغذ از کوره در رفت و غرغر کنان پرتش کرد آن طرف. احساس کرد دست سومی از بدنش قطع شده یا چیزی را که متعلق به او بوده، گم کرده. چیزی که به دست و بازویش ربط داشت.

پچ پچ باد در مزرعه را شنید. تا ساعت یک بعد از ظهر، مدام در خانه رفت و آمد می‌کرد. به حفر جوی آب فکر می‌کرد، ولی در واقع به گندم‌ها فکر می‌کرد که چقدر زیبا و رسیده بودند و فریاد می‌زدند که درو شوند.

«لعنتی!»

با گام‌هایی بلند وارد اتاق خواب شد و داس را از گلمیخ دیوار برداشت. ایستاد و در دست نگهش داشت. احساس آرامش کرد. خارش دست‌هایش تمام شد. سرش دیگر درد نمی‌کرد. آن دست سوم به او بازگشته بود. دوباره کامل شده بود.

هر روز دانه‌ها باید قطع می‌شدند. چرا؟ خب، این کار باید انجام می‌شد. فقط همین. چیزی مثل یک غریزه بود، به همان بی‌منطقی که مثلاً صاعقه‌ای فرود بیاید اما نسوزاند. او به داس در دست‌های بزرگش خندید. سپس سوت زنان به سمت خوشه‌های رسیده و منتظر در مزرعه رفت و کارش را انجام داد. فکر کرد کمی دیوانه شده است. به درک! در نهایت یک مزرعه معمولی گندم بود دیگر. واقعا این طور بود؟ نه؟ تقریباً.

روزها نرم و آرام به مانند اسب‌های آرام از پی هم می‌گذشتند.

دورو اریکسون داشت کم کم به این درک و فهم می‌رسید که کارش به مانند دردی خشک، گرسنگی و نیازی درونی است. چیزهایی داشتند در ذهنش شکل می‌گرفتند.

یک روز ظهر، وقتی او در آشپزخانه نشسته بود و ناهار می‌خورد، صدای خنده‌ی سوزی و دورو کوچولو را شنید. داس را برداشته بودند و با آن بازی می‌کردند. با عجله بیرون رفت. داس را از دست‌شان گرفت. سرشان داد نزد. فقط با چهره‌ای نگران و جدی نگاهشان کرد. از آن روز به بعد، هر وقت که با داس کار نمی‌کرد، آن را در سرداب قفل می‌کرد.

حتی یک روز هم دست از کار نکشید. بالا. پایین. بالا. پایین. کنار. رفت و برگشت. دوباره بالا و پایین...

بالا

تصویر پیرمرد و خوشه گندمی که هنگام مرگ در دست داشت، در ذهنش تکرار می‌شد.

پایین

فکرمی کرد به این زمین مرده و گندم‌های زنده‌ای که رویش می‌رویدند.

بالا.

فکر می‌کرد به شیوه رشد بی‌امان و دیوانه‌وار خوشه‌های رسیده و سبز و نارس.

پایین.

فکر می‌کرد به ...

ناگهان، گندم‌هایی رسیده در موجی طلایی رنگ دور مچ پای او پیچیدند. آسمان تاریک شد. داس را انداخت و خم شد تا شکمش را بگیرد. چشم‌هایش سیاهی رفتند. زمین دور سرش چرخید.

نفس‌نفس زنان گفت: «من ... یکی رو کشتم!» در حالی که به سینه‌اش چنگ می‌زد، کنار داس زانو زد و زمزمه کرد: «من خیلی‌ها رو کشتم...»

آسمان مثل چرخ‌وفلک آبی در نمایشگاه محلی کانزاس بالای سرش می‌چرخید. نه آهنگی بود و نه جای تردیدی. فقط سوتی در گوش‌هایش می‌پیچید.

وقتی تلو تلو خوران، گیج و خسته وارد خانه شد و داس را پشت سرش روی زمین می‌کشید، مولی پشت میز آبی آشپزخانه نشسته بود و سیب‌زمینی پوست می‌گرفت.

دورو با صدایی خشک گفت: «مولی!»

مولی، که غرق در نگاه اشک بار او شده بود، بی‌حرکت ماند. دست‌هایش افتادند پایین. منتظر ماند تا او چیزی بگوید.

دورو، بدون آن‌که سر بلند کند، گفت: «وسایل رو جمع کن.»

مولی گفت: «چرا؟»

دورو مات و مبهوت گفت: «ما باید از اینجا بریم.»

مولی تکرار کرد: «از اینجا بریم؟»

او با صدایی خفه گفت: «تو می‌دونی اون پیرمرد اینجا چی کار می‌کرده؟ گندم‌ها... اون داس... مولی! هر بار که این داس، خوشه‌ای رو قطع می‌کنه، هزاران نفر می‌میرن. من درو می‌کنم و...»

مولی ایستاد، کارد و سیب‌زمینی را کنار گذاشت، با نرمی دست روی بازوی او گذاشت و گفت: «می‌فهمم. ما زیاد سفر کردیم. تا یک ماه پیش غذایی برای خوردن نداشتیم. تو هر روز کار کرده‌ای و خسته‌ای، دورو...»

او بی‌آن‌که حرف مولی را بشنود، ادامه داد: «من صدا می‌شنوم، اون بیرون تو مزرعه. صداهایی غمگین التماس می‌کنند که ما رو نکش...»

مولی گفت: «دورو!»

اما او نمی‌شنید. همچنان ادامه داد: «رشد گندم‌های این مزرعه، دیوونه‌کننده‌ست، مشکوک و وحشیه. من بهت نگفتم، اما... اما یه چیزی درست نیست. سر جاش نیست.»

مولی به او خیره شد. چشم‌هایش بی‌فروغ بودند، به مانند دو شیشه‌ی آبی رنگ.

دورو گفت: «فکر می‌کنی دیوونه ام؟ صبر کن تا بگم... خدای من، مولی! کمک کن... من همین الان مادرم رو کشتم!»

مولی فریاد زد: «بس کن دیگه!»

او با صدایی لرزان زمزمه کرد: «من... من اون خوشه‌ی گندم رو بریدم و اون مرد. مردنش رو حس کردم. همون جا فهمیدم...»

مولی، فریاد زد: «خفه شو!»، انگاری سیلی بر صورتش زده شده.

او زیر لب گفت: «آه، مولی!» داس از دستش روی زمین افتاد و صدای بلندی برخاست.

مولی تندی آن را برداشت و در گوشه‌ای گذاشت. با خشمی فروخورده گفت: «ما ده ساله با هم زندگی می‌کنیم، دورو. گاهی چیزی جز خاک و دعا تو دهن‌مون نبوده. حالا بعد از این همه سختی، بخت به‌مون رو آورده و تو نمی‌تونی اینو تحمل کنی؟»

رفت و کتاب مقدس را از اتاق نشیمن آورد، صفحه‌ها را ورق زد. صداشان مثل خش‌خش خوشه‌ها در نسیمی آرام بود.

گفت: «بشین و گوش بده.»

صدایی از بیرون از ورای آفتاب درخشان در اتاق پیچید. خنده‌ی بچه‌ها بود، زیر سایه‌ی درخت بلوط سرزنده‌ی کنار خانه.

مولی آرام کتاب مقدس را می‌خواند. هر از گاهی نگاهش را به صورت دورو می‌دوخت، تا ببیند چه بر او می‌گذرد.

بعد از آن روز، هر روز بخشی از انجیل را می‌خواند.

چهارشنبه هفته‌ی بعد، دورو به شهر دوردست پایین رفت تا به دفتر پست سر بزند و ببیند نامه‌ای به نامش هست یا نه. نامه‌ای را گرفت. وقتی برگشت، انگار دویست سال پیرتر شده بود.

نامه را به‌سوی مولی دراز کرد. صدایش لرزان و سرد بود. «مادر درگذشته... ساعت یک بعد از ظهر سه‌شنبه. قلبش...»

دیگر هیچ نگفت. فقط ایستاد و با صدایی دورگه ادامه داد: «بچه‌ها رو ببر تو ماشین. یه چیزی برای خوردن هم بردار. می‌ریم کالیفرنیا.»

مولی که نامه را در دست داشت، با ناباوری گفت: «دورو؟»

او گفت: «تو خوب می‌دونی که این مزرعه زمین خوبی برای کشت گندم نیست. اما ببین چطوری گندم‌ها رشد می‌کنن. من همه‌چیزو بهت نگفتم. اون‌ها تیکه‌تیکه، هر روز، در بخش تازه‌ای از زمین سبز می‌شن. این طبیعی نیست. وقتی هم که دروشتون می‌کنم، خیلی زود می‌پوسن. هفته‌ی پیش، سه‌شنبه، وقتی خوشه‌ها رو درو کردم، انگار بخشی از تن خودمو بریدم. صدایی شنیدم... جیغ. درست مثل جیغ. و حالا، امروز، این نامه.»

مولی با قاطعیت گفت: «ما می‌مونیم.»

«مولی!»

«ما همین‌جا می‌مونیم. جایی که می‌دونیم چیزی برای خوردن داریم، سقفی بالای سرمونه و می‌تونیم آبرومندانه زندگی کنیم. من دیگه حاضر نیستم بچه‌هامو گرسنه نگه دارم. هرگز!»

آسمان پشت پنجره‌ها آبی بود. آفتاب نیمی از صورت آرام مولی را روشن می‌کرد و یکی از چشم‌های آبی‌اش را درخشان کرده بود. پیش از آن‌که دورو آهی بکشد، چهار یا پنج قطره آب، آرام و درخشان، از شیر آشپزخانه چکید.

آه دورو از ژرفای خستگی و درماندگی برآمد. سری تکان داد و نگاهی به دوردست انداخت. گفت: «خیله خب. می‌مونیم.»

با ضعف، داس را از گوشه برداشت. نوری بر کلمات حک‌شده‌ی روی تیغه‌اش تابید:

«کسی که مرا در دست دارد، دنیا را در دست دارد.»

«باشه، می‌مونیم.»

صبح روز بعد، رفت به تپه‌ای که پیرمرد در آن دفن شده بود. درست در مرکز گور، جوانه‌ای از گندم روییده بود. همان ساقه‌ای که پیش‌تر در دستان پیرمرد بود، اکنون، از نو زاده شده بود.

با او سخن گفت، بی‌آن‌که پاسخی بشنود.

گفت: «تو همه‌ی عمر تو این مزرعه کار کردی، چون مجبور بودی. تا روزی که به خوشه‌ی زندگی خودت رسیدی. فهمیدی وقتشه. بریدیش، رفتی خونه، لباس تدفین پوشیدی، قلبت ایستاد، مردی. همین‌قدر ساده. این مزرعه رو هم به من دادی و من... وقتی مردم، باید به یکی دیگه واگذارش کنم. درسته؟»

در صدایش ترسی آمیخته به شگفتی بود.

«چند وقته این ماجرا ادامه داره؟ کی می‌دونه؟ به جز اونی که داس رو توی دستش داره.»

ناگهان احساس کرد که خیلی پیر شده. به دره نگاه کرد؛ قدیمی، خشکیده، مومیایی‌شده، رازآلود و قدرتمند به نظر می‌رسید. به ذهنش رسید که شاید وقتی سرخ‌پوست‌ها در دشت‌ها می‌رقصیدند، همین آسمان، همین باد، همین مزرعه و همین گندم‌ها وجود داشته‌اند و پیش از آن‌ها؟ شاید مردمانی نخستین، با موهای ژولیده، داس‌های چوبی به دست داشتند و در دل همین گندم‌های زنده پرسه می‌زدند.

دورو به کار برگشت.

بالا. پایین. بالا، پایین.

غرق در فکر بود که تنها اوست که داس را در دست دارد. خود او.

و همین فکر، موجی از هراس و شوری وحشی به جان‌ش انداخت.

بالا.

«هر کس که این داس را در دست دارد...»

پایین.

«...دنیا را در دست دارد.»

او باید برای کاری که می‌کرد، دلیلی پیدا می‌کرد؛ فلسفه‌ای، منطقی، دست‌کم برای خودش. ساده‌ترین توجیه این بود که با این کار، خانواده‌اش سقفی بالای سر داشتند، غذایی برای خوردن و زندگی‌ای آبرومندانه. پیش خودش گفت آن‌ها حق‌شان است که بعد از این‌همه سال سختی، آسوده زندگی کنند.

بالا. پایین.

او هر دانه‌ی زندگی را با دقت به دو نیم می‌کرد. خوشه‌ها را با وسواس نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد اگر با احتیاط و برنامه ریزی جلو برود، اگر روزی خوشه‌هایی را پیدا کند که مالی و سوزی و دورو کوچولو باشند هرگز آن‌ها را درو نمی‌کند تا برای همیشه زنده بمانند.

و بعد، انگار نشانه‌ای از آسمان آمده باشد، آن دانه‌ها پدیدار شدند.

آرام و بی‌صدا، جلوی پایش سبز شدند. آن‌قدر نزدیک که با یک حرکت داس می‌توانست مولی را قطع کند. سوزی را. دورو کوچولو را. مطمئن بود این دانه‌ها از آن‌هاست.

زانو زد. دستانش می‌لرزیدند. به آن چند خوشه‌ی گندم نگاه کرد. لمس‌شان کرد. زیر انگشتانش برق می‌زدند.

آهی از سر آسودگی کشید. اگر آن‌ها را بی‌آن که بداند درو کرده بود چی؟ تصورش هم کافی بود تا نفسش بند بیاید. نفس عمیقی کشید. برخاست. داس را برداشت و چند قدم از دانه‌ها فاصله گرفت. مدت زیادی همان‌جا ایستاد و به زمین نگاه کرد.

زودتر از همیشه برگشت خانه و بی‌هیچ دلیلی گونه‌ی مولی را بوسید.

مولی متعجب نگاهش کرد. با خودش گفت: «عجیب‌ترین چیز ممکن بود.»

مولی سر شام گفت: «امروز زود اومدی؟ هنوزم گندم‌ها تا می‌افتن، می‌پوسن؟»

دورو سر تکان داد و تکه‌ی دیگری از گوشت برداشت.

مولی گفت: «تو باید به اداره‌ی کشاورزی نامه بنویسی. ازشون بخوای بیان مزرعه رو ببینن.»

دورو گفت: «نه.»

مولی گفت: «فقط یه پیشنهاد بود.»

چشم‌های دورو گشاد شدند. «من باید تا آخر عمر همین‌جا بمونم. هیچ‌کس نباید به این گندم‌ها دست بزنه. اونا نمی‌دونن کجا رو باید درو کنن و کجا رو نه. ممکنه اشتباهی جایی رو درو کنند.»

مولی با تعجب گفت: «چه‌جای اشتباهی؟»

دورو در سکوت به جویدن ادامه داد. گفت: «هیچی... اصلاً هیچی.»

چنگالش را محکم به میز کوبید. «هیچ‌کس حق نداره به این مزرعه دست بزنه. کی می‌دونه اون مردای دولتی چی کار می‌کنن؟ شاید بخوان همه جا رو شخم بزنن و زیرو رو کنن.»

مولی سری تکان داد. «این مزرعه همینو لازم داره. بعدش با بذر نو از اول شروع می‌کنی.»

دورو غذایش را کامل نخورد. با خشمی قورت داده گفت: «من نه نامه‌ای می‌نویسم و نه این مزرعه رو دست غریبه‌ای می‌دم که بیاد شخمش بزنه. همین و بس.»

و در را پشت سرش کوبید و رفت بیرون.

جایی را که دانه‌های زندگی مولی و بچه‌ها به‌سوی خورشید قد کشیده بودند، دور زد و داسش را برداشت و رفت به انتهای مزرعه. آن‌جا که می‌دانست اشتباهی مرتکب نمی‌شود.

اما دیگر از این کار خوشش نمی‌آمد.

یک ساعت بعد، دانست که باعث مرگ سه دوست عزیز و قدیمی‌اش در میسوری شده است. نام آن‌ها را روی دانه‌های بریده‌شده خواند و دیگر نتوانست ادامه دهد.

داس را به سرداب برد و قفل کرد و کلید را پنهان کرد. برای همیشه. آن روز همه خوشه‌های رسیده را درو کرده بود. تمام‌شان را.

مثل دیگر عصرها روی ایوان جلوی خانه نشست، پبیش را روشن کرد و برای بچه‌ها قصه تعریف کرد، فقط برای آن‌که خنده‌شان را بشنود.

اما آن‌ها نمی‌خندیدند. ساکت بودند. خسته. گوشه‌گیر. عجیب. انگار که دیگر بچه‌های او نبودند.

مولی هم از سردرد گلایه کرد. کمی توی خانه این ور و آن ور رفت و زود به تخت‌خواب رفت. به خوابی عمیق فرو رفت.

خوابی که غیر عادی بود. مولی همیشه تا دیروقت بیدار می‌ماند و پر از انرژی بود.

ماه می‌تابید و مزرعه‌ی گندم به سان دریایی مواج شده بود. بی‌تاب درو شدن بود. تکه‌های خاصی از آن، همین حالا، همین دم، نیاز داشتند که درو شوند.

دورو اریکسون روی ایوان نشسته بود. بی‌صدا، آب دهانش را فرو می‌داد و سعی می‌کرد به مزرعه نگاه نکند.

با خود فکر کرد که اگر دیگر هرگز به این مزرعه نرود، چه می‌شود؟

برای آن‌هایی که وقت مرگ‌شان رسیده و منتظر داس اند چه اتفاقی می‌افتد؟

صبر می‌کند تا ببیند.

وقتی چراغ نفتی را خاموش کرد تا بخوابد، مولی آرام نفس می‌کشید. اما او خوابش نمی‌برد. صدای باد را میان گندم‌ها می‌شنید. اشتیاقی شدید به کار. در انگشتان و بازوانش زبانه می‌کشید.

نیمه‌شب، خود را در مزرعه یافت. داس به دست، در حالی‌که میان خواب و بیداری مثل دیوانه‌ای نا آرام راه می‌رفت.

یادش نمی‌آمد که قفل سرداب را باز کرده باشد. یادش نمی‌آمد که داس را برداشته باشد. اما آن‌جا بود. زیر نور ماه، در دل گندم‌ها، ایستاده بود.

میان خوشه‌ها بسیاری پیر و خسته بودند. دل‌شان می‌خواست به خوابی ابدی فرو روند. خوابی آرام، بی‌صدا، بی‌ماه.

داس، دیگر در دست او نبود؛ انگار از کف دستش روییده باشد، خودش دورو را می‌کشید، وادارش می‌کرد تا راه برود، حرکت کند.

او تقلا کرد که خودش را از چنگ این نیروی مرموز رها کند.

داس را پرت کرد و به‌سوی گندم‌ها دوید.

همان‌جا زانو زد.

گفت: «من دیگر نمی‌خواهم کسی را بکشم. اگر با داس کار کنم، مجبورم مولی و بچه‌ها را بکشم. از من نخواه که این کار را بکنم...»

ستاره‌ها در آسمان نشسته بودند، خاموش و درخشان.

از پشت سر، صدای سقوط و کوبشی را شنید.

چیزی از پشت تپه به آسمان شلیک شد.

بازوهای سرخ که تا ستاره‌ها زبانه می‌کشید.

جرقه‌ها روی صورتش پاشیدند. بوی غلیظ و سوزان آتش به مشامش رسید.

«خانه!»

فریادی ناامیدانه کشید. سنگین و بی‌رمق از جا برخاست و به تپه نگاه کرد.

خانه‌ی سفید کوچک و درخت بلوط سرزنده در میان شعله‌های وحشی می‌سوخت.

موج گرما و حرارت، از بالای تپه می‌غلطید و می‌چرخید. او لرزان و تلوتلوخوران به‌سوی خانه دوید، خود را به دل آتش زد. گرمای سوزان، همه‌چیز را با خود ذوب می‌کرد.

وقتی به پایین تپه رسید، از خانه چیزی باقی نمانده بود. نه تخته‌ای، نه پیچ و میخی، نه دری. فقط صدای ترق ترق تیرهای چوبی و سقف‌هایی می‌آمد که یکی‌یکی فرو می‌ریختند.

هیچ صدایی از درون خانه نمی‌آمد. نه فریادی، نه دویندی و نه جیغی.

او در حیات فریاد زد: «مولی! دورو! سوزی!»

جوابی نیامد.

جلوتر دوید، تا آنجا که ابروهایش سوختند و پوست صورتش مثل کاغذی مچاله شد.

«مولی! سوزی!»

خوشبختانه آتش از نفس افتاد.

او دور خانه چرخید، بارها و بارها، به امید پیدا کردن راهی برای ورود.

آنگاه همان‌جا نشست. در همان نقطه‌ای که پوستش برشته شده بود. منتظر ماند.

صبر کرد تا آخرین دیوار هم فرو بریزد، تا سقف هم خم شود و کف زمین را با گچ مذاب و تیرهای نیم‌سوخته بپوشاند. صبر کرد تا شعله‌ها خاموش شوند، به دود بدل شوند.

و سپیده‌ی روز نو، آرام از راه رسید.

و دیگر چیزی نمانده بود جز تلی از خاکستر نیمه افروخته و بوی تند و سوزانی که در هوا شناور بود.

او بی‌اعتنا به حرارتی که از قاب‌های فرو ریخته بلند می‌شد، پا در ویرانه گذاشت. هوا هنوز آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانست همه‌چیز را به‌وضوح ببیند. نوری سرخ رنگ شبیه به بازتاب آتش، روی گلوی عرق‌کرده‌اش می‌درخشید.

همچون بیگانه‌ای در سرزمینی تازه و ناشناخته دور خانه قدم می‌زد.

این‌جا آشپزخانه بود. میزهای سوخته، صندلی‌ها، اجاق چدنی، قفسه‌ها.

اینجا راهرو بود. آنجا پذیرایی و آن گوشه، اتاق خوابی که مولی هنوز زنده بود.

او میان چوب‌های سوخته، تیرهای شکسته، فنرهای تاب‌خورده و سیم‌های داغ و سرخ‌گون دراز کشیده بود. آن‌چنان آرام، چنان بی‌حرکت، که گویی هرگز هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دست‌های سفید و کوچکش، پوشیده از پولک‌های جرقه، دو طرف بدنش افتاده بودند. آرام به خواب رفته بود و روی گونه‌اش، تخته‌ای داغ و نیم‌سوخته قرار داشت.

دورو ایستاد. نفسش بند آمده بود. نمی‌توانست باور کند که مولی، در دل این خرابه، در اتاقی که هنوز از آن دود برمی‌خاست، زنده باشد. پوستش سالم، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

«مولی!»

او خواب بود. زنده و خواب. پس از آن آتش، پس از فرو ریختن دیوارها، پس از آن که سقف‌ها بر سرش آوار شدند با وجود همه شعله‌های زبانه کشیده در دور و برش.

دورو به‌سختی از میان آوار عبور کرد. کفش‌هایش دود می‌کردند. حتی نمی‌دانست که حرارت تا فوزک پایش را دارد می‌سوزاند.

«مولی!»

روی او خم شد. اما مولی تکان نخورد. شاید نمی‌شنید. پاسخی نداد.

نه مرده بود و نه زنده. فقط آنجا دراز کشیده بود، بی‌آن‌که آتش به او آسیبی رسانده باشد.

لباس خواب نخ‌هایش پوشیده از رد خاکستر بود، اما نسوخته بود.

موهای قهوه‌ای‌اش روی بالشی از زغال‌های سرخ درخشانده پخش بودند.

دورو گونه‌اش را لمس کرد. سرد بود.

سرد در دل جهنم.

نفسی کم‌رنگ، لب‌های نیم‌خندان مولی را لرزاند.

بچه‌ها هم آنجا بودند.

پشت پرده‌ای از دود، در میان خاکستر، دو پیکر کوچک را دید که در کنار هم کز کرده، خوابیده بودند.

دورو، هر سه‌شان را برداشت و تا مزرعه‌ی گندم برد.

فریاد زد: «مولی! مولی! بیدار شو! بچه‌ها! بیدار شین!»

آن‌ها نفس می‌کشیدند، اما هیچ تکانی نمی‌خوردند.

باز گفت: «بچه‌ها! بیدار شین! مادرتون مرده؟ نه... مرده. ولی...»

بچه‌ها را تکان داد، مثل این‌که تقصیر آن‌ها بود که بیدار نمی‌شدند. هیچ واکنشی نشان نمی‌دادند. انگار در خوابی ژرف و بی‌پایان فرو رفته بودند و رؤیا می‌دیدند.

آن‌ها را آرام بر زمین گذاشت. بالای سرشان ایستاد.

چهره‌اش چروکیده و سخت شده بود.

می‌دانست که چرا آن‌ها در دل آتش خواب مانده اند.

چرا مولی دیگر هرگز نخواهد خندید.

قدرت داس و گندم بود.

زندگی‌شان که قرار بود دیروز، سی‌ام ماه مه ۱۹۳۸، پایان یابد، تنها به این دلیل ادامه یافته بود که او از درو کردن خوشه زندگی‌شان سر باز زده بود. آن‌ها باید در آتش می‌مردند. سرنوشت این‌طور خواسته بود.

اما چون او از داس استفاده نکرده بود، هیچ چیز نمی‌توانست به آن‌ها آسیب بزند.

خانه سوخته بود. دیوارها فرو ریخته بودند. اما آن‌ها هنوز زنده بودند.

در میانه‌ی مرگ و زندگی در انتظار مانده بودند.

و در سراسر جهان، هزاران نفر دیگر درست مثل آن‌ها.

قربانیان حوادث، آتش‌سوزی، بیماری یا خودکشی همه منتظر بودند همه در خوابی شبیه خواب مولی و بچه‌ها در انتظار بودند.

نه می‌توانند بمیرند، نه زندگی کنند.

همه به‌خاطر مردی که از درو کردن خوشه‌ها ترسیده بود.

همه به‌خاطر مردی که گمان کرده بود می‌تواند داس را کنار بگذارد و دیگر هرگز آن را به دست نگیرد.

به بچه‌ها نگاه کرد.

می‌دانست که این کار باید هر روز انجام شود. بی‌وقفه.

داس باید کار کند. همیشه. تا ابد.

با خود فکر کرد. باشه. از داس استفاده می‌کنم.

از خانواده‌اش خداحافظی نکرد. فقط رفت.

رفت و داس را پیدا کرد. با خشمی سر خورده، داس را در دست گرفت.

ابتدا به آهستگی راه می‌رفت، سپس یورتمه رفت و بعد دیوانه‌وار دوید در دل مزرعه. در میان گندم‌ها که پاهایش را شلاق می‌زدند و می‌خراشیدند.

در بازوانش، گرسنگی کار را حس می‌کرد و فریاد می‌کشید.

از میان خوشه‌ها عبور می‌کرد، داس را می‌کوبید و فریاد می‌کشید.

ناگهان ایستاد.

فریاد زد: «مولی!»

تیغهی داس را بلند کرد و فرود آورد.

«سوزی!»

دوباره داس را تاب داد.

«دورو!»

دوباره تیغهِ را فرود آورد.

جیغی در هوا پیچید.

اما او برنگشت تا به خانهای سوخته و ویرانه‌ی پشت سرش نگاه کند.

با هق هقی وحشیانه، بی‌وقفه می‌گریست. بالای خوشه‌ها ایستاد

و داس را به چپ، به راست، به چپ، به راست، به چپ کوبید.

بارها و بارها و بارها!

خوشه‌های سبز و نارس، کنار خوشه‌های رسیده، تکه‌تکه شدند.

بی‌هیچ انتخابی، بی‌هیچ دقتی.

ناسزا می‌گفت. لعنت می‌فرستاد. می‌خندید. می‌گریست.

داس در آفتاب برق می‌زد و بالا می‌رفت و در غروب، سوت‌کشان پایین می‌آمد.

داس، دیوانه‌وار می‌چرخید.

بمب‌ها لندن را مسکو و توکیو را لرزاندند.

داس با جنونی بی‌حد تاب می‌خورد.

کوره‌های آدم‌سوزی بوخن‌والد و بلزن آتش گرفتند.

داس، سرودهای سرخ خونین می‌خواند.

از دل خورشیدهای کور، قارچ‌های سمی سر برآوردند.

بر فراز وایت‌سند، هیروشیما، بی‌کینی، قاره‌ها و دشت‌های سیری.

گندمزار می‌گریست در باران سبزی که بر آن فرو می‌ریخت.

کره، هندوچین، مصر، هند، همه به لرزه افتاده بودند.

آسیا به خود می‌پیچید.

آفریقا در دل شب از خواب می‌پرید...

و داس، همچنان بالا می‌رفت، فرو می‌افتاد و درو می‌کرد

با خشمی افسار گسیخته،

خشم مردی که آن قدر از دست داده بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

نه دنیا، نه زندگی، نه مرگ.

و هیچ اهمیتی نمی‌داد که چه بر سر جهان می‌آید.

در چند مایلی بزرگراه اصلی، پایین‌تر از جاده خاکی و ناهمواری که به هیچ‌جا نمی‌رسد، ترافیکی از خودروها به‌سوی کالیفرنیا کشیده شده بود.

برای نخستین بار در تمام این سال‌ها، ماشینی از مسیر اصلی منحرف شد و وارد همان جاده‌ی فراموش‌شده شد.

ماشین قراضه‌ای بود، خسته، دود زده. راننده، روبه‌روی خانه‌ای سوخته و ویران نگه داشت. خانه‌ای سفید در انتهای همان جاده‌ی خاکی که دیگر چیزی جز شبحی سوخته از آن نمانده بود.

راننده، پیاده شد. نیتش فقط این بود که از کشاورزی که آن‌سوی مزرعه تنها، رها و بی‌وقفه مشغول کار دیده می‌شد، سوالی بپرسد.

اما هیچ پاسخی نگرفت. هیچ کمکی دریافت نکرد.

کشاورز سرش پایین بود. در دل مزرعه‌ی بی‌پایان گندم، خم شده بود و بی‌وقفه و بی‌استراحت، شب و روز کار می‌کرد.

مرد درون گندمزارحتی پس از همه این سال‌ها، هنوز مشغول درو کردن است. نه برای کسی می‌ایستد، نه لحظه‌ای دست می‌کشد و به جای گندم‌های رسیده، گندم‌های سبز را درو می‌کند.

دورو اریکسون، هنوز درو می‌کند. با داس در دست.

با نوری از خورشیدهای کور در چشمانش

و برق آتشی سفید در نگاه همیشه بیدارش که دیگر هرگز نمی‌خوابد

می‌رود

می‌رود

و می‌رود...